

اشاره

ویلیام آلتون از بزرگان فلسفه دین در روزگار ماست. او در نوشته زیر نخست ماجرای پرفراز و نشیب رابطه‌اش را با ایمان شرح می‌دهد و سپس درباره نسبت فلسفه و ایمان نظری عرضه می‌کند. از جنبه‌های جالب توجه نوشته زیر یکی هم جنبه گفتگویی آن است؛ آلتون وقتی در مقام بیان احوال ایمانی قرار می‌گیرد از گفتار مناسب این احوال بهره می‌جوید و آن را با گفتار فلسفی خلط نمی‌کند. بدین ترتیب حتی در نحوه بیان او به مثابه هم مؤمن هم فیلسوف، تفاوت ایمان و فلسفه تجلی می‌یابد. برای اطلاع بیشتر از آرای آلتون از جمله می‌توان به کیان شماره ۵۰ رجوع کرد.

# راه رجعت یک فیلسوف به ایمان

ویلیام پی. آلتون  
ترجمه هومن پناهنده\*



در آغاز باید اقرار کنم که گواهی دادن کاری است که با آن هیچ انسی ندارم. لیکن هنگامی که پذیرفتم این مقاله را بنویسم در واقع انجام همین وظیفه را بر عهده گرفتم. کار و بار من بیشتر استدلال کردن به شیوه‌ای انتزاعی است. به این ترتیب باید از خواننده بخواهم که اگر دید به ساز ناکوک می‌مانم تحمل کند.

وقتی بناست درباره‌ی مسیر بازگشتم به ایمان سخن بگویم، پس باید چیزی هم بگویم درباره‌ی جایی که از آنجا بازگشت آغاز شد. این است که ذکر مختصر سابقه‌ای را لازم می‌بینم. درست و دقیق بگویم، من در شروپورت جنوبی در لوئیزیانا و به عنوان یک متدیست<sup>۱</sup> بار آمدم. از آن محیط مذهبی خاص آنچه در خاطر من مانده حاکی از رفتاری باری بهرجهت و نبود حال و حرارت در امر دین است؛ حرارت و شوری که از ایمان راسخ نشأت می‌گیرد. البته این خاطره‌ای ناقص و ناتمام است و بی‌شک آنجا بسیار چیزها هم در جریان بود که من از آنها بیخبر بودم. ولی وقتی، چندین سال بعد، درباره‌ی جان وسلی و ریشه‌های متدیسم اطلاعاتی یافتم و دانستم که در متدیسم تجربه‌ی دینی شخص را بسیار مهم و مغتنم می‌شمرند، متحیر ماندم. من بخش زیادی از پانزده سال گذشته را سرگرم کار در عرصه‌ی معرفت‌شناسی تجربه‌ی دینی بوده‌ام. پس معقول است اگر کسی تصور کند این کار صورت تکامل یافته‌ی بذرهایی است که در شروپورت وقتی کودک بودم، در روح به مثابه یک متدیست کاشته شده بود. اما این را هم بگویم که اینها هیچ‌کدام، تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند، در آن زمان اثر آگاهانه‌ی نیرومندی بر من نگذاشت. بنابراین وقتی به سن عقل (یا آنچه در ابتدای بزرگسالی‌ام سن عقل به حساب می‌آورد) رسیدم و با ادله و مواضع ملحدانه‌ی آشنایی به هم زدم، بی‌درنگ کشتی شکسته [ایمان] را ترک کردم. پس از چند سالی قطع رابطه با کلیسا، و در اولین سال فراغت از تحصیلات دانشگاهی، به کلیسای اسقفی<sup>۲</sup> جذب شدم. این نخستین سال از بیست و دو سال دوران عضویت در هیأت علمی دانشگاه میشیگان بود. اما چرا به کلیسا بازگشتم؟ برایم فهم این معنا که چرا به طور خاص به کلیسای اسقفی رو آوردم، آسانتر از دزدک دلیل رجعت به اصل کلیسا است. من نحله کلیسای اسقفی را بر مشرب متدیسم و کلیسای مشایخی<sup>۳</sup> و غیره ترجیح دادم تا حدی که به این خاطر که لیتورژی<sup>۴</sup> (=نمایش سرایی) مرا به خود جلب می‌کرد، تا حدی هم به این دلیل که جو فکری کلیسای انگلیکان<sup>۵</sup> را مطابق ذوقم یافتم. وانگهی روی هم رفته خود را در فلسفه، الهیات و بیشتر امور دیگر فردی میانه‌گزين می‌یابم. این است که در این مورد هم مستعد مسیر میانه بودم. اما چرا درگیر ماجرای ورود به کلیسای مسیحی یا کارهایی از این دست شدم؟ مسلماً موضوع این نبود که از رهگذر ادله فلسفی، الهیاتی یا تاریخی درباره‌ی حقانیت دین مسیح مجاب شده باشم. عمده‌ی مطلب این بود که در اندرون جانم از خلائی به شکل کلیسا در رنج بودم و برای پرکردن آن خلا انگیزه کافی در من وجود داشت. به نظر راهبایی‌ام به کلیسای اسقفی با این تصور همراه بود که: «تلاشی به خرج می‌دهم تا ببینم چه می‌شود». یعنی چنین نبود که به کلی قانع شده باشم «مسیحیت روایتی بی‌عیب و نقص است و با این حساب تنها کاری که باید

کرد پیمان خدمت بستن است.» شروع ماجرا از این قرار بود که برای شرکت در مراسم ترحیم همکاری از گروه فلسفه، در کلیسای اسقفی محل حاضر شدم. چنین بود که این حرکت به سوی کلیسا که در سال ۱۹۵۰ انجام شد، آغازش به نحوی شبیه بازگشتم در سال ۱۹۷۵ بود. داستان این بازگشت را بعداً خواهم گفت.

به هر صورت، در سال ۱۹۵۰، طبق موازین، به عضویت کلیسای اسقفی پذیرفته شدم و در طول دهه پنجاه در کلیسای آن آریز سنت‌اندرو (برای مثال به عنوان خواننده گروه کر) و نیز در بنیاد دانشجویی کلیسای اسقفی در دانشگاه، عضو بالنسبه فعال بودم؛ و در گروه‌های مباحثه در خانه کنتربوری شرکت می‌کردم. به علاوه حقیقتاً می‌کوشیدم شیوه معیشت مسیحی باشد. اما حالا که از چشم‌اندازی مناسب به آن گذشته نگاه می‌کنم می‌توانم ببینم که یک چیز از بن خطا بود. من درصدم بودم از کلیسا و ایمان مسیحی همچون پناهگاهی برای گریز از زندگی استفاده کنم. در صدم بودم با خدا ارتباط برقرار کنم تا در عوض، از مواجهه با مشکلات زندگی و حل و فصل آنها معاف شوم. این مشکلات شامل روابط با اشخاص دیگر و تنشها و تضادهای عاطفی گوناگون بود. اکنون که بابت آن نوع جهت‌گیری خود را ملامت می‌کنم مقصودم این نیست که درباره‌ی نهاد رهبانیت حکمی منفی صادر کنم. کاملاً برعکس. زیرا مسلم است اشخاص می‌توانند به داعیه‌ای نادرست وارد نظام رهبانیت شوند و از زندگی دینی به منزله‌ی یک مفز استفاده کنند. و این شیوه‌ای است که من بابت آن در مورد خود احساس تأسف می‌کنم. اما چنین نیست که مشاغل رهبانی همگی از این قبیل باشند. در هر حال، قطعاً من در کار ورود به پیشه‌ای راهبانه نبودم. من ساکن جهان بیرون بودم و از خوشبختی‌های آن لذت می‌بردم یا سعی می‌کردم که لذت ببرم. اما در عین حال می‌کوشیدم از اعتقاد دینی بهره بگیرم تا از وظیفه برقراری ارتباط رضایت‌بخش با کارم، با دیگر اشخاص و با خودم شانه خالی کنم. آماده‌ام به هر کاری دست بزنم تا مبادا راجع به مقصودم در این باب، بدفهمی پیش آید. ببینید به هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم که خداوند نمی‌تواند یا نمی‌باید یار و یاور، تسلی‌بخش، مایه دلگرمی و متشا قوت باشد. اما تلاش من برای این نبود که مدد خداوند هنگام رویاری با مشکلات شامل حال شود. بلکه مدد او را برای فراموش کردن یا روگرداندن از مشکلات می‌خواستم. به یک تعبیر می‌کوشیدم طبق نخستین و بالاترین فرمان الهی زندگی کنم - مهر ورزیدن به خداوند خدایت از صمیم قلب، از بن جان، با تمام قوت و طاقت و با همه هوش و حواس - اما اصلاً جدیت به خرج نمی‌دادم که فرمان دوم [خداوند] را بر زندگی‌ام حاکم کنم. فرمانی که مضمونش قریب به این است: همسایه‌ات را همچون خودت دوست بدار. چنین برنامه‌ای نتایج قابل پیش‌بینی داشت: در اجرای هیچ یک [از دو فرمان] برایم پیشرفتی حاصل نشد. فرمانهای الهی انفکاک‌ناپذیرند. چنان‌که قدیس یوحنا به نحوی نفز و موجز به ما می‌گوید: «اگر کسی بگوید که «من به خداوند مهر می‌ورزم» و در همان حال نسبت به برادرش کین بورزد، چنین کسی دروغ‌زنی بیش نیست. اگر او برادری را که به چشم می‌بیند دوست نداشته باشد، ممکن نیست

عشقش را نثار خدایی کند که نمی بیندش.»

وقتی در اواخر سالهای پنجاه به حال و روز خودم پی بردم، دوباره از کشتی بیرون جستم. به گذشته که نظر می کنم باورم نمی شود که تصمیم نادرست بوده باشد. فهمیده بودم که در کار نقش بازی کردم؛ نقشی که حقیقتاً چنگی به دلم نمی زد. من با خداوند ارتباطی راستین نداشتم. برای اعتقاد به خدا هیچ دلیل حسابی در چنته ام نبود، چه جای اینکه به چیزی، به طور مشخص، مسیحی اعتقاد پیدا کنم. پیشتر گفته ام که رو آوردنم به کلیسا با این تلقی همراه بود که «تلاشی می کنم تا ببینم چه اتفاقی می افتد». و تا آن وقت برایم آشکار شد که آنچه در جریان بود اتفاقی نبود که به ذکرش بپردازم. اما به رغم جهت گیری اصلی ای که در بالا ذکر کردم، من در موضع حرکت به سوی ایمان اصیل مسیحی قرار داشتم. لازم بود از کل قضیه فاصله بگیرم و از چشم اندازی متفاوت به آن نظر بیندازم. درست همان طور که برای دانشجویان اغلب مفید است دانشکده را یکی دو سالی ترک کنند تا بعد با تلقی متفاوتی از روند آموزشی، به آنجا بازگردند. خداوند به طرق اسرارآمیز رفتار می کند و من معتقدم گاه هست که ما ظاهراً در جهت دوری از خداوند شتابان روانیم، حال آنکه [در واقع] خداوند در کار هدایت ما به سوی خویش است. زندگی من حدوداً به مدت پانزده سال، ظاهری کاملاً غیردینی داشت. هر چند الان که فکر می کنم می بینم در زیر این سطح، اموری در جریان بود که من آن زمان از وجودشان به طور قطع بیخبر بودم. سپس در اثنای یک سال مرخصی، که بخش عمده اش در آکسفورد گذشت، آن امور زیرین به سطح آمدند و آفتابی شدند. من در تلاش برای زیستنی خالی از خدا هرگز کاملاً آسوده خاطر نبودم. هرگز ملحدی مشتاق و دواشته نبودم. تا پیش از اواسط دهه هفتاد در من این احساس در حال شکل گرفتن بود: دارم چیزی را نادیده می گیرم، چیزی که از اهمیتی بنیادین برخوردار است. گذشته از این، در مقام مقایسه با دوریم از دین در اواخر دهه پنجاه، این بار شخصیتی بالنسبه متفاوت یافته بودم. یک علتش این بود که خودم را برای دوره ای طولانی به روان درمانی سپرده بودم. بخشی از تنشهای درونم برطرف شده بود، بنابراین برای برآوردی واقع بینانه از مشکلات، حالم مساعدتر بود. دیگر اینکه توان آن را داشتم که پیام انجیل را بی پیرایه یا تقریباً بی پیرایه بشنوم. دست کم در وضعی بودم که آن را بشنوم بی آنکه چنان کژ و کوزش کنم که چیزی سراپا متفاوت از آب در آید. شاید شما با نکته ای که می خواهم بگویم مخالف باشید، آن نکته این است: خداوند باید صبر می کرد من تجارب گوناگون زندگی را از سر بگذرانم و به اشکال جورواجور از روان درمانی بهره مند شوم تا آنگاه پیامش را به من برساند. آیا خدا قادر نیست پیامش را در هر زمان و به هر کس برساند و مطمئن باشد که مخاطبانش آن پیام را درست دریافت کرده اند؟ البته که می تواند. اما این هم واضح است که او همیشه اوقات و با هر کس چنین معامله ای نمی کند. به خودم اجازه نمی دهم بگویم چرا چنین نمی کند. به هر صورت او در عوض یک کار می کند: برای آماده کردن زمینه، از راههای غیرمستقیم و متفاوت بهره می گیرد. تصور می کنم که تجربه من از مصادیق همین معناست.

روان درمانی و شیوه هایی از این دست، بیش از حدی که تا اینجا مطرح کرده ام به قضیه من مربوط می شود. در طول سالهای تبعیدم [از ایمان] مانع فکری عمده ای که سبب می شد به مسیحیت همچون راه چاره ای راستین رویاوارم، نه رد براهین سستی در اثبات وجود خداوند بود و نه عدم قبول ادله تاریخی ای که در باب وثاقت کتب مقدس اقامه می شد. چه آن زمان که آواره و دریدر برهوت بودم و چه این زمان که جان تازه ای یافتم داوری ام درباره ارزش اینها تفاوتی ریشه ای نیافت. مانع اصلی من در راه ایمان تا حدی تأثیر پذیرفتن از آن اندیشه فروید بود که بر وفقش ایمان دینی گونه ای آرزواندیشی است و به طور مشخص تلاشی است برای چنگ زدن به روشهای کودکانه پیوند با جهان؛ جهانی که در آن «پاپا»، آن بالاها، مهار همه چیز را در دست دارد. یک بینة قوی به سود این نظر (که لزوماً هم به کل دستگاه فکری فروید پیوند نمی خورد) وجود این واقعیت است که مهمترین ریشه روانشناختی اعتقاد دینی، احساس نیاز افراد به برقراری چنین نسبت کودکانه ای با یک ریش سفید است. بدین ترتیب این احساس به من دست داد که اگر خدا را در عیسی بجویم و در پی آن باشم که خود را به نحوی از انحا به مبدأ و ناظم غایی امور وصل کنم، چنین کاری ناشی از احساس ترس و در حکم خیانتی است به شان بلوغ و بزرگسالی ام.

در راه رجعتنم به دامن دین، لحظه سرنوشت ساز درست در اوایل سالی در رسید که دوران مرخصی ام را سپری می کردم. در آن زمان هنوز خودم را در معرض کلیسا و کتاب مقدس قرار نداده بودم، سهل است حتی درباره امکان مسیحی شدن بجد نمی اندیشیدم. بعد از ظهری مشغول قدم زدن در حومه آکسفورد بودم و با مسأله ام کلنجار می زفتم. در این حال ناگهان به خود گفتم: «چرا باید اجازه دهم اشباح فروید مرا برابیند، دربندم کنند، محبوس و محدود کنند؟ چرا باید از بالغ نبودن هراسی چنین به خود راه دهم؟ می گویم چه کسی را تحت تأثیر قرار دهم؟ سعی می کنم قبول خاطر که را فراهم آورم؟ کدام یک مهمتر است: تقلا برای سازگار کردن زندگی ام با اصولی که متعلق به یک نظام روانشناسی بسیار نظری است یا به رسمیت شناختن و کنار آمدن با حاجات حقیقی خودم؟ و اگر ساختی متعالی از واقعیت وجود داشته باشد چرا باید پنجره وجودم را به روی آن واقعیت، بسته نگهدارم؟ آن هم از بیم آنکه مبادا از جانب این و آن انگ کودکی صفتی بر پیشانی ام بخورد.» اینها یا سوالاتی از این دست را با خودم در میان گذاشتم. این سوالات به مجرد آنکه صریح و مستقیم طرح شدند پاسخ خود را هم یافتند. آخرالامر به لطف خداوند این دلیری را یافتم که رودر روی شیخ باستم و به او بگویم: دور شو. به من شجاعت رویارویی با وضعیت بشری اعطا شده بود؛ وضعیتی که در آن برقراری رابطه ای در خور با مبدأ کل وجود از ضرورتی بنیادین برخوردار است.

بدین ترتیب گرچه راه باز شد، اما هنوز جهت مشخص نبود. بعد از آن دخترم لین برای دیداری کوتاه به آکسفورد آمد. لین مطابق نحلہ اسقفی پرورش یافته بود اما او نیز، به نوبه خود، در اواخر دوران بلوغ، از کشتی بیرون پرید. ولی حالا او هم در راه بازگشتن بود و در همسرم، والری، و من رغبتی را که بدان احتیاج

داشتیم به وجود آورد. (دخترم اکنون کشیش کلیسای اسقفی است و با همسرش مدیریت روحانی ناحیه‌ای را در کنکیتیکات بر عهده دارد). والری، سپاس خدا را، کورمال کورمال مسیر بازگشتش را به دین در همان زمان و حدوداً به همان آهنگ من طی می‌کرد. و حدوداً همان مدت ساکن برهوت بود که من بودم. الن به ما پیشنهاد کرد که در مراسم دینی کلیسای جامع انگلیکان در آکسفورد شرکت کنیم. این کلیسا همتای نمازخانه کالج کرایست چرچ است و به دسته گرش که دارای آوازه‌ای جهانگیر است می‌بالد.

در طول تقریباً پانزده سال، به معنای واقعی کلمه این اول بار بود که در مراسمی دینی غیر از مراسم ازدواج و تدفین شرکت می‌کردم. چیزی رخ داده بود؛ چیزی که هنوز هم برایم دشوار است به طور مشخص بر آن انگشت بگذارم. اما من به وضوح نسبت به ندای انجیل و نیز نسبت به حضور خداوندگارمان در آیین مقدس مسیحی واکنشی مثبت نشان دادم. از آنجا حضور مرتبمان در مراسم دینی آغاز شد. اگر بنا باشد در کار ارتباط فرد با امر ربوبی، موسیقی نقشی برجسته ایفا کند (چنانکه در مورد من می‌کرد)، در آن صورت برای جذب شدن به کلیسا، آکسفورد مکان معرکه‌ای است. در سه تا از کالج‌ها مدرسه گُر هست. و هر روز هفته، به جز یکشنبه در سه کلیسای هر سه کالج نماز عشا به آواز خوانده می‌شود تا جوانان همخوان برای اعمال مهارت‌هایشان دستمایه‌ای داشته باشند؛ آن زمان که این طور بود.

وقتی در پاییز ۱۹۷۵ به پرینستون بازگشتم، هنوز از این مقام که خود را مؤمن مسیحی تمام عباری به حساب آورم، بسیار دور بودم. احساسم این نبود که در قیاس با دوران پیش از شروع این قضایا، میل و رغبتم برای تصدیق فکری اعتقادات مسیحی بسیار بیشتر شده است. از آینده دینی‌ام در این حد انتظار داشتیم که



گونه‌ای مسیحیت ملایم و تعدیل یافته را اختیار و در مراسم عبادی شرکت کنم؛ فرضم نیز این بود که عناصر اعتقادی [دین صرفاً] نماد حقیقتی برتر و ناگفتنی‌اند. اما من دری را که پیشتر به رویم بسته بود، باز کرده بودم. و از آن در چیزی به درون می‌آمد؛ چیزی که دارای اثرات بارز و بین بود. هنوز این آمادگی را نداشتم که از آنچه می‌گذشت تبیینی مؤافق با سنت مسیحی عرضه کنم اما از این بابت هم تردید نداشتم که چیز بسیار مهم و معنی‌داری در حال وقوع است. بارزترین جلوه آن واقعه این بود که اکنون با چیزی انس یافته بودم که در اهتمام اوایل جوانی‌ام به مسیحیت جایش به شکلی جان‌ستان خالی بود: فرمان دوم [خداوند]. به نحوی شگفت دیدم که در جهت و نسبت با مردمان دوروبرم کاملاً تفاوت ایجاد شده است. در عمرم برای نخست بار از معنای عشق، کورسویی بر من می‌تافت. تجربه‌ای فوق‌العاده وجدآور بود. محض آنکه مطمئن شوم اینها همه خواب و خیال نیست، درباره نحوه اصلی برخوردیم با جهان بیرون، از همسرم پرس‌وجو کردم. و او مطمئنم ساخت که جداً و کاملاً طور دیگر شده‌ام.

در پاییز ۱۹۷۵ در مراسم نیایشی شرکت کردیم که در کلیسای اسقفی قدیمی و زیبا، یعنی کلیسای ترینیتی در حوالی مرکز پرینستون برگزار می‌شد. اما در ماه ژوئن چنین پیش آمد که به یک کلیسای اسقفی تازه‌تر در حومه شهر پرتاب شویم. این کلیسا که نامش آل سینتس است، چنانکه کشیش بخش می‌گفت، نمونه‌ای از معماری گوتیک به سبک ژاپنی است. آل سینتس گروه کر فوق‌العاده‌ای دارد. گروه را کسی رهبری می‌کرد که در جشنواره دو جهان، دستیار اصلی جان کارلو منوتی بود. آن زمان این جشنواره هر تابستان در اسپولتو ایتالیا برگزار می‌شد. اما کشف اصلی ما در آل سینتس، کشیش آنجا بود. او ارلی شوارتزمن تروپر نام داشت که برای یک کشیش مذهب اسقفی نام عجیب و غریبی است. پدرش اهل کانادا و مبلغی منونیت در آمریکای جنوبی بود. او در همانجا پرورش یافت و دوران آموزش عالی را در ایالات متحده گذراند. سپس کشیش منونیت شد و بسیار چیزها تجربه کرد، از جمله در پاریس بنیان یک کلیسای منونیت آزرسی را گذارد. در قدم بعد وارد مدرسه الهیات پرینستون شد و درجه دکتری‌اش را در مطالعات عهد عتیق از آن مدرسه دریافت کرد. در آنجا به کلیسای اسقفی جذب و در زمان مقتضی به سمت کشیش مذهب اسقفی گماشته شد. او، احیاناً تا حدی به خاطر سابقه‌اش در مراسم منونیت، انجیل را به نحوی موعظه می‌کرد که من آن نحو موعظه را جای دیگر در میان «امت بیخ زده خداوند» کمتر دیده بودم. تعبیر «امت بیخ زده خداوند» را روزگاری یکی از معتقدان مذهب اسقفی، هنگام خشم و در اشاره به برادران و خواهران ایمانی‌اش به کار برده بود. جداً به‌ندرت اتفاق افتاده بود که از انجیل موعظه‌ای چنان، به گوشم رسیده باشد، در هر جا و تحت هر شرایط. آدمی از انجیل تفسیری می‌شنید که انطباق مستقیم با موقعیتش در آن جا و آن گاه داشت. اما تنها این نبود، به علاوه فرد به معنای دقیق کلمه مشاهده می‌کرد که انجیل برابر چشمانش جان می‌گیرد. اینها همه بی‌هیچ ریا و خودنمایی ولی با چاشنی دانشوری و فضلی عمیق در او تحقق یافته بود. شاید من ارلی را بیش از حدی که حقیقی بنمایم، نیکو جلوه می‌دهم. اما چرا نباید

خداوند از مجرای یک شخص چنان کارهایی انجام دهد؟ ارلی نمونه حقی و حاضر آن چیزی بود که روحانیت مسیحی در امریکای اواخر قرن بیستم می‌تواند باشد. وقتی شروع کردیم به شرکت در جلسات کلیسای آل‌سینتس، پی بردیم که در آن ناحیه یک گروه دعاخوان کاریزماتیک<sup>۲</sup> وجود دارد. آن زمان حتی این را نمی‌دانستیم که واژه «کاریزماتیک»، در الهیات معنای دیگری دارد و با فراغ‌بال از این هم بی‌خبر بودم که در آن اواخر در سراسر دارالمنسحیت نهضت‌های کاریزماتیک رواج یافته بودند. بر مبنای این اصل که «هر چیز را یکبار خواهیم آزمود» تصمیم گرفتیم در مجلسشان شرکت کنیم. این گروه کاریزماتیک، بسیار بی‌سروصدا و به تمام معنا هماهنگ با سبک انگلیکان بود. سرودها از کتاب دعای فرقه اسقفی اقتباس می‌شد و از ترانه‌های غیررسمی و رقص و موسیقی تند خبری نبود؛ همچنان‌که به‌ندرت «های و هوی ناشی از وجد»<sup>۳</sup> به گوش می‌رسید. اما آشکار بود که آنجا اتفاقی در حال وقوع بود. باید اقرار کنم که در آغاز بسیار ملول شدم، خاصه وقتی دیدم کسانی به این خاطر شکرگزار خدا می‌شوند که او برای ما شینشان جای پارکی پیدا کرده. اما خودم را مجبور کردم محض لجاجت هم شده پایداری به خرج دهم و بالاخره در مسیر جذب افتادم. به تدریج دیدم که مرادۀ این مردمان با خداوند پرستی و کمابیش، همچون مرادۀ با وجودی حاضر، زنده و پاینده است؛ و این حالت به درجات متفاوت بر همه وجوه حیاتشان تأثیر نهاده بود. چنین بود که من مجموعه‌ای از الگوهای زیست مسیحی را در دسترس داشتم و این فرصت برایم فراهم شده بود هفته‌ای یک بار خودم را در معرض آن نقش‌های مسیحی قرار دهم و بالخصوص آنها را تحت تعلیم اصحابش بیازمایم. در پاره‌ای از این جلسات، آیین عشای ربانی<sup>۴</sup> برگزار می‌شد و من دریافتم که این آیین در آن حال و هوا معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد.

از بخت بد، یا شاید بر حسب نقشه کلان الهی از بخت بلند، ما در اوت ۱۹۷۵ پرینستون را به مقصد اریانا (واقع در ایالت ایلی‌نوی) ترک کردیم. حضور ما در کلیسای آل‌سینتس کمتر از یک سال طول کشید. ولی به طرز باور نکردنی بخت با ما یار بود که بر حسب تصادف در آن زمان خاص در آن ناحیه به سر می‌بردیم. ما آن زمان، کورمال کورمال در مسیر بازگشت به دین بودیم اما هنوز اساساً از بیرون گود به درون نظر می‌کردیم. هنگام ترک پرینستون دیگر آشکارا صید شده بودیم. راهی دراز در پیش داشتیم، هنوز هم داریم. اما یک‌دله گام در راه نهادیم و جهت صحیح هم به ما نشان داده شده بود. در اولین سال حضورمان در اریانا در جلسات یک گروه دعای کاریزماتیک شرکت می‌کردیم. جلسات این گروه که طرفدار وحدت کلیسا بود در مرکز نیومن در دانشگاه ایلی‌نوی تشکیل می‌شد. اینجا پابندی به آداب، صورت سفت و سختی داشت مثلاً تواجد و اموری از این‌سینخ برقرار بود. به علاوه کاتولیک‌های تابع کلیسای رم که، معمولاً، در تنظیم و ترتیب کارها بسیار خوش‌سلیقه‌اند برای مراسم «تعمید یافتن در روح‌القدس» یک دوره آماده‌سازی ترتیب دادند. مدت این دوره هشت هفته بود. من در این دوره ثبت نام کردم و در جلسه‌نهایی، موهبت وجد و تواجد نصیبم شد. همراه با تواجد، به حسی نو و پرشورتر درباره حضور روح‌القدس نایل شدم. آن حس هرگز بجذ ترکم نکرده است، گرچه دستخوش شدت و ضعف بوده؛ چنان‌که

همه حالات و تجربه‌های بشری چنینند. من از این بابت که به فعالیتیم در نهضت کاریزماتیک ادامه ندادم تا حدی شرمسارم. چرا که احساس می‌کنم از آن نهضت بسیار چیزها نصیبم شد و ولی از جانب من کاری به عوض صورت نگرفت. من به خاطر آن حس شورانگیز حضور روح‌القدس که به دریافتش ممتاز و مفتخر شدم الی‌الابد شکرگزار خواهم بود. این نهضت گواهی است بر ارزش عمل روح‌القدس در جانهای ما؛ از این است که نزد من گرمای است. شاید روزی راه بازگشت به آن نهضت را پیدا کنیم. در این فاصله امیدوارم در موقعیتهای دیگری که پیش می‌آید به عوض کاری بکنم.

حکایت بازگشتم در اینجا به پایان رسید. از آن پس من در قلمرو ایمان بسر می‌برم؛ می‌کوشم ایمان را درک کنم، زندگی را جلوه‌گاهش سازم و در حیاتی معنوی بیالم. چنان‌که پیشتر گفتم من از این نعمت برخوردار بودم که والری هم درست همزمان با من جذب کلیسا شد و ما این مجال را داشتیم که در کنار هم راهمان را پیدا کنیم؛ وظیفه بی‌پایان رشد و بالندگی در چارچوب معیشتی مسیحی را با هم آغاز کنیم و به یکدیگر در انجام این وظیفه قوت قلب و یاری دهیم. در این مورد براسستی لطف خداوند در کار بود. از هنگام بازگشت به سیراکیوز در سال ۱۹۸۰، بیشتر و بیشتر درگیر کار و بار کلیسا شدم؛ هم در کلیسای سن پل که ما عضو آن جماعتیم و هم در اسقفیه مرکز نیویورک. از این بابت مگر خداوند به دادم برسد چرا که اشتغال زیاد به مشغله‌های کلیسایی شاید صدای لیبیک آدمی به خطاب روح‌القدس را خراب و خفه کند، درست به همان سان که ممکن است راهی باشد برای سهیم شدن در کار عالم ملکوت. به نظر من هر دو حالت در مورد من صادق بوده است. زیرا به هر حال، بیشتر اوقات، تلاشم در این جهت بوده که با خدمت در کلیسا (مثلاً) «به عوض کاری کنم». اما [از طرف دیگر] این سعی را هم می‌کردم که در حیات نوینی که نفحه روح‌القدس بود به مدد همان روح‌القدس خود را پویان نگاهدارم؛ البته به قدر سهمی که من از آن حیات تو داشتم.

اگر بر مرور وقایع زندگی‌ام که چندان هم چشمگیر نیست فایده‌ای مترتب باشد، همانا عبرت‌اندوزی دیگران از تجربه من است. در این باب که یک فیلسوف به چه ترتیب ممکن است به دین مسیحی و معیشت مسیحی وارد شود، امیدوارم چیزکی نصیب خواننده شکیبا شود. آنچه را [از تجربه من] می‌توان آموخت ذیل سه عنوان قرار می‌دهم: (۱) دلیل اینکه کلیسا را ترک کردم، (۲) چگونگی بازگشتم و (۳) آنچه بدان بازگشتم، یعنی آن شکل از ایمان که فعلاً خود را در آن مستقر می‌یابم.

۱. ذیل نخستین عنوان، درس ساده‌ای که می‌شود آموخت این است که می‌توان بنابر ادله‌ای نادرست، یا [حتی] ادله‌ای از ریشه نادرست، به مسیحیت پیوست؛ و می‌توان آموخت که وقتی قضیه از این قرار است بهترین کار، گریختن و فرصتی به خود دادن برای آغازی تازه در اوضاع و احوالی تازه و در زمانی دیگر است. این را به مثابه نسخه‌ای کلی عرضه نمی‌کنم. اما در خصوص همه یا اکثر ما این نکته صادق است که در دینداری مان خطا و خللی هست. مسلماً نمی‌خواهم این معنا را القا کنم که همه باید به نحوی ادواری کلیسا را ترک و در مدتی که کمتر از آن مقدور نیست از دین دوری کنند. تنها می‌توانم از اعتقاد راسخ خودم خبر بدهم. اعتقادم

این است که در مورد من مطلب از همان قراری بود که گفتم و اگر از میان آنان که می‌شناسید کسی دیگر هم شبیه من رفتار کرد این امکان را از یاد نبرید: شاید در آنجا هم دست خدا به شیوه‌ای که در آن دم برای شما دریافتنی نیست، در کار باشد.

۲. اما در خصوص نحوه بازگشتم، باید نکاتی بگویم در باب آنچه در این امر دخیل بود و نیز نکاتی (به همین درجه از اهمیت) در باب آنچه در این امر دخیل نبود. لیکن قبل از ورود به این مبحث می‌خواهم تأکید کنم که من نمی‌خواهم مورد خودم را همچون الگویی از نودینی آنچنان که باید باشد عرضه کنم؛ یا آن را به مثابه نودینی در اصلترین و کاملترین شکلش یا هر چیزی از این دست نشان دهم. من بر آنم که راههای رسیدن به دین بسیار است. و من در کار توصیف یکی از بسیارم؛ توصیف آن راه ممکن است که شاید نادیده بماند زیرا در مقام مقایسه با دیگر راههای ممکن هم هیجاناش کمتر است و هم چندان آسان تن به طبقه‌بندی نمی‌دهد. در اینجا باید اقرار دیگری هم بکنم. من عنوان مقاله حاضر را با امید به توقعات نابجای خوانندگانم برگزیدم. حدسم این بود که بسیاری از شما این فرض را در سر دارید که نودینی یک فیلسوف نتیجه فرآیندی فکری است؛ فرآیندی که در آن فرد به اتقان و استحکام ادله مثبت وجود خدا، به صحت تاریخی روایات مندرج در کتب مقدس یا هر چه از این قبیل پی می‌برد. اگر بناست فیلسوفی راهش را برای رجعت به دین بیابد، این کار باید چنان انجام پذیرد که برانزده پیشه‌اش باشد. آیا این درست است؟ خب اگر تلفیق آبرومندانانه فیلسوف بودن و مسیحی بودن را این بدانیم، در آن صورت من مستوجب ملامت. در داستان من آنچه هویداست این است که در آن از عرضه ادله، و از شرحی درباره زنجیره احتجاجات که سرانجام به تصدیق فکری این یا آن عقیده بینجامد اثری و خبری نیست.

پیش از آنکه بگویم از آنچه در کانون این تصویر قرار دارد، توصیفی کلی عرضه کنم، اجازه دهید اظهارات فوق‌الذکر را تکمیل کنم. هر چند نقل مکان من از کفر به ایمان بدین گونه نبوده که تصدیق فکری ارکان ایمان، طی فرآیندی استدلالی در من تحقق یافته باشد، اما این را هم نمی‌خواهم بگویم که آرای فلسفی و باریک‌اندیشی فلسفی در این میانه هیچ نقشی ایفا نکردند. کمترینش اینکه اگر من به طرزی خلل‌ناپذیر قائل به مابعدالطبیعه‌ای طبیعت باورانه یا ماده‌باورانه می‌بودم، هیچ‌گاه به مسیحیت اعتنای جدی نمی‌کردم. زیرا در مورد کسانی که دارای مواضع فلسفی اند یک شرط لازم برای کسب ایمان خالص و تمام عیار به مسیحیت این است که در موضع [فلسفی] آنان باب [امکان] صدق عقاید مسیحی بسته نشده باشد. افزون بر این، دست و پنجه نرم کردنم با تفسیر فروید و نیز دیگر تفاسیر تحویل‌گرانه از اعتقاد دینی (چنان‌که قبلاً تصریح کردم) زمینه لازم رافراهم آورد تا روح‌القدس را بپذیرم. اما اینها همه پس زمینه کار است و گر چه امکان کشف خداوند را در مسیح و در کلیسا فراهم می‌آورد، سبب‌ساز خود آن کشف نیست. مطابق فهم من این سخن به وجه کلی درباره نقش فلسفه در حیات دینی صدق می‌کند. در این حیطه، فلسفه نقش کمکی دارد؛ نقشش بسیار مهم اما با این حال جنبی و کمکی است. تفکر فلسفی توان آن را به ما می‌دهد که ماهیت اشکالات وارد بر اعتقاد مسیحی را دریابیم.

می‌تواند نشان دهد که دین امری محتمل‌الصدق و از لحاظ عقلی واجد وجاهت است؛ همچنین می‌تواند معلوم کند که دین استحقاق تصدیق فردی درس خواننده، باریک‌اندیش، دانا و متعلق به اواخر قرن بیستم را داراست. اما فلسفه مشکل بتواند، اگر اصلاً بتواند، فرد را به سوی شرایط و وضعیت ایمانی پیش براند. به ادله سنتی اثبات وجود خدا نظر کنید. باور دارم که آنها در حیات دینی نقشی مهم ایفا می‌کنند. با این ادله می‌توان از نسبتهایی که بین خدا و وجوه گوناگون این عالم برقرار است، پرده برداشت. از رهگذر این ادله می‌توان نشان داد که ایمان مسیحی موضعی نامعقول نیست. اما بسیار نادر است که این ادله در سیر از کفر به ایمان نقش اصلی را ایفا کند. همچنین تفکر فلسفی می‌تواند در کار نیل به درکی ژرفتر از دین سهمی عمده داشته باشد. «ایمان در جست‌وجوی فهم» شعاری است که من سعی می‌کنم آن را در زندگی نصب‌العین خود قرار دهم. فلسفه همواره ابزار اصلی تلاشهایی بوده - و همچنان هست - که برای فهم عیمقتر ارکان ایمان جریان داشته است؛ یعنی فهم معنای موضوعاتی از قبیل: ذات خداوند، خلقت، گناه، حلول [=تجسد]، کفاره، عمل روح‌القدس و غیره. اما اگر ایمان در جست‌وجوی فهم است پس ایمان پیشاپیش وجود و حضور دارد و از برای تولید ایمان فلسفه خیلی دیر سرصحنه حاضر شده است. مطمئناً کسی که بیرون‌گردد ایستاده ممکن است جوایز درکی بهتر از آنچه در اندرون می‌گذرد باشد. و آن درک و دریافت شاید موانع ایمان [ورزی] را برطرف کند یا آنکه فرد را به سمت و سوی ایمان سوق دهد. این شبیه دیگر نقشهای زمینه‌ساز و مقدماتی فلسفه است که قبلاً خاطر نشان کردم. حاصل این همه آن است که اگر چه احتیاج فلسفی، ایفاگر نقشهای مهمی در حیات دینی است، اما آنجا که ایمان غایب است به وجود آوردنش کار فلسفه نیست.

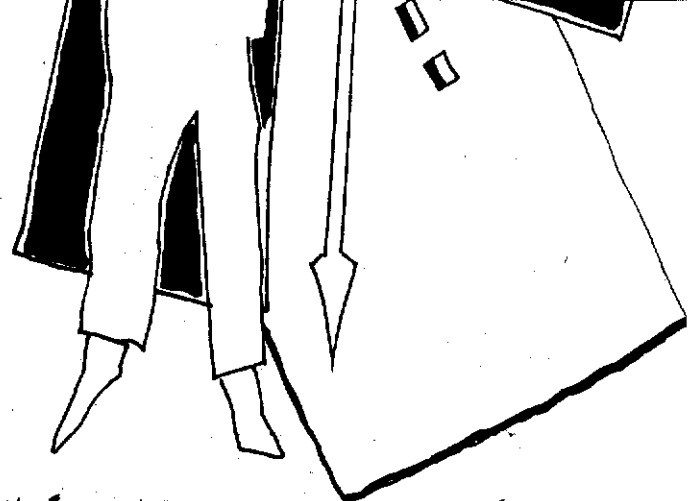
از این نکته استطرادی می‌گذرم؛ بنابراین خواهم کوشید درباره آنچه به‌نحوی اساسی در حرکت از کفر به ایمان دخالت داشته شرحی عرضه کنم. تا آنجا که من باخبرم این حرکت عمدتاً عبارت بود از فرآیند لیبیک اجابت گفتن به یک خطاب و جذب یک جماعت و یک طریق زندگی شدن. ممکن است چنین بنماید که گویی من به یکی از جایگزینهای شناخته شده مسیحیت یعنی به مشرب‌ی طبیعت‌باور یا انسان‌باور ایمان آورده بودم. در این مشرب‌ها آدمی موضع یا جهت یا تعهد معینی را می‌پذیرد بی‌آنکه جدا‌باور داشته باشد از این طریق یا علت بی‌انتهای همه چیز که خود را در عیسای مسیح منکشف کرده، مرتبط شده است. و چنان‌که قبلاً هم تصریح کردم در مورد نخستین مرحله از مراحل فرآیند مذکور نمی‌توان گفت که چنین توصیفی بالکل از حقیقت بی‌بهره است. اما مسلماً این سخن درباره آنچه فرآیند گفته شده پس از طی زمان مقتضی بدان انجامید صدق نمی‌کند. اینکه می‌گویم در حرکت از بی‌ایمانی به ایمان عامل اصلی همان جذب شدنم به یک جماعت بوده، معنای ضمنی‌اش این نیست که بُعد «عمودی» حیات مسیحی جای خود را به بُعدی «افقی» داده بود. بلکه سخنم این است که من بُعد عمودی را از رهگذر بُعد افقی یافتم. من خداوند را به منزله واقعیته در زندگی‌ام، از طریق یافتن جماعتی ایمانی و جذب شدن بدان جماعت کشف کردم. در آنجا بود که پیام ابلاغ شد. و اگر من سرانجام توانایی درک این معنا را

تدریجی است که در آن شخص رفته رفته تزکیه می شود. فرآیندی است که به احتمال قوی پس از مرگ هم ادامه می یابد، همان طور که در حیات این سری. و چنان نیست که رستگاری به صورت «یکبار برای همیشه» روی دهد و پس از آن دیگر فرد با میشها و نه بزها بسربرد، همین و همین.

۳. سر آخر کلمه ای هم بگویم راجع به ماهیت دینی که مقصد بازگشتم بود. برای پرداختن به این نکته خوب است آن پرسش دائمی را طرح کنم: «مسیحی بودن به چیست؟» اینجا هم نظر من این است که برای تنوع مجاز جا بسیار است. چنین تنوعی از آنجا ناشی می شود که [در هر مورد] جوانب و وجوه مشخصی از کلیت بینهایت غنی ایمان مسیحی موضوع تأکید قرار می گیرد. اشخاص مختلف و گروه های مختلف به جنبه های مختلف چنگ می زنند و هریک جنبه ای را در مقام کانونی ترین وجه تجربه شان می نشانند. این وضعیتی مجاز است، دست کم تا وقتی که به طرد کردن دیگران نینجامد؛ دیگرانی که موضوع تأکیدشان از سخنی دیگر است. اگر بخواهم مطلب را بیش از حد ساده کنم می توان گفت مطابق روایتی که مذهب کاتولیک به دست می دهد مسیحی بودن عبارت است از «تعمید یافتن و پذیرفته شدن در کلیسا، که جسم مسیح است». حال آنکه بر وفق مذهب پروتستان پاسخ انجلی [به پرسش فوق] این است: «پذیرفتن عیسای مسیح در مقام منجی خود». اما خلاصه پاسخ من این است: مسیحی بودن یعنی گشوده بودن [= شرح صدر] در قبال انکشاف خداوند در عیسای مسیح؛ یعنی قرار گرفتن در میان جماعتی که مایه پیوندشان این است: آن انکشاف را منشأ و اپسین تعهد خود می دانند؛ مسیحی بودن همانا برگرفتن آن انکشاف به مثابه برترین راهنما در زندگی است؛ در طلب ارتباط بودن با خداوند و - بنا به مفاد آن انکشاف - با هموعان خویش است. گفتن ندارد گشودگی و تعهدی که موضوع سخن من هستند، اموری ذومراتب و مدرجند. و من نمی خواهم وارد قیل و قالهای خشک فقیهانه در این باب شوم که بر روی این طیف مدرج، فرد کجا باید بایستد تا مسیحی محسوب شود. تنها مایلم بگویم آنچه مایه تمایز یک مسیحی است، این گشودگی و این تعهد است. همچنین سعی می کنم برداشتم از حیات مسیحی چنان باشد که تا حد مقدور در برگیرنده [و نه طردکننده] افراد بیشتری به عنوان فرد مسیحی باشد. لازمه این نگرش، اهتمام ورزیدن به تقویت فهم خویش است از دین، از رهگذر تدقیق در متون مقدس و سنت الهیات و نیز از طریق تفکر درباره موضوعات و مسائلی که منبعث از تدقیق مذکور است. لازمه اش نیایش و ژرفاندیشی است. لازمه اش رعایت شعائر است. لازمه اش پیوستن به همکیشان مسیحی برای عبادت خداوند، برای تدبر و دعا، نیز برای مدد رساندن به یکدیگر در راه اتخاذ خط مشی مسیحی در زندگی است. لازمه اش تلاش برای اجرای قانون عشق در همه روابط خود است. لازمه اش شهادت دادن بر [حضور] آن نوری است که بر فرد تابیده شده و نیز اموری دیگر از این قبیل. می خواهم از یک چیز دیگر هم یاد کنم؛ چیزی که آن را شرط مسیحی بودن به شمار نمی آورم. من این اندیشه را قبول ندارم که برای مسیحی بودن فرد باید فلان نظر معین را در باب نحوه انکشاف خداوند در کتب مقدس اتخاذ کند. این رای را هم نمی پذیرم که [برای مسیحی بودن] باید آدمی بهمان

نمی داشتیم که آن که پیام درباره اوست خود، در ابلاغ پیامها و نیز در وجود ابلاغ کنندگان دست دارد، بی تردید همچنان ناشنوا می ماند. از آنچه هم اکنون گفتیم مشهود است که کلیسا را بسیار جدی می گیرم. من هم مثل هر کس دیگر از نقاط ضعیف بسیار مسیحیت نهادینه شده به خوبی آگاهم و شرط صداقت نیست اگر مدعی شوم یکایک گفتارها و کردارهای همه یا اکثر کسانی که در کلیسای اسقفی یا هر کلیسای مسیحی دیگر، حضور می یابند نمایانگر عشق به خداوند است. با این حال آن حیات نوری که عطیه روح القدس است جایگاهش آنجاست و آن بخش ارزشمند تجربه من مؤید این معناست که حیات نو به هیاتی که در عهد جدید تصویر می شود، حیاتی است که لزوماً در میان جماعت مؤمنان جریان دارد. در راه بازگشتم، یکی از مراحل مهم آنگاه در رسیدن کلمات نیایشی که پس از مراسم عشای ربانی خوانده می شود مرا در قبضه خود گرفتند. به طور خاص مقصودم فقره ای از دعاست که در آن پس از شکرگزاری به درگاه خداوند به خاطر اعطای «مانده روحانی از گرانباترین جسم و خون فرزندت عیسای مسیح منجی»، جماعت نمازگزار همچنین شکر خدا را بجای می آورد بدین خاطر «که ما اندامهای پیکر رازآمیز پسرست هستیم که رفیق متبرک همه مؤمنان است». برای اختتام این بخش از مطلب کاری بهتر از این نیست که قولی را از جی. کی. چسترتن نقل کنم: «در تحلیل نهایی دلیل مسیحی بودنم این است که کلیسا، آموزگاری است زنده نه مرده».

به این ترتیب خوب است موضوع را به صورت شعارهایی بیان کنم: رجعت من، نه از رهگذر استدلال فلسفی انتزاعی بلکه به مدد تجربه حاصل شد؛ تجربه عشق به خداوند و تجربه حضور روح القدس. به ساحت ایمان، با استدلال وارد نشدم. به بیان دقیقتر ورودم به عرصه ایمان بود که برایم مواد تازه، داده های جدید و مقدمات نو برای استدلال کردن فراهم آورد؛ البته مسائل تازه ای نیز برایم مطرح شد. بیشتر شبیه بود به گشودن دیدگانم برای دیدن جنبه ای از محیط پیرامون خود که پیشتر نسبت بدان ناپیدا بودم. بیشتر به آن می مانست که بیاموزم به نوایی گوش بسپارم که پیش از آن ناشنیده مانده بود. بیشتر چنین بود، نه آنکه [به شیوه ای فلسفی] به این دریافت رسیده باشم که فلان مقدمات خاص [منطقاً] به فلان نتیجه خلاف انتظار می انجامد. هرچند سیر من به سوی دین، سیری تجربی بود، اما این سیر مطابق با الگوی انجیل نبود. در آن الگو پس از اعتقادی محکم و قاهر به گناهکاری خود، نوعی احساس رهایی حاصل می شود که همان اندازه قاهر و مقاومت ناپذیر است. بازم مطابق همان الگو این احساس رهایی زمانی دست می دهد که فرد به عیسی تعهد بسپرد و نیز بپذیرد که عفو آن گناه، نتیجه فعل جبرانگر [= فدیة] مسیح است. من آرزو می کنم که همه ما سرانجام به ایمان متوازن، جامع و کامل دست یابیم؛ ایمانی که جمیع عناصر عمده مسیحیت را در خود جای می دهد. اما بیشتر ما نقطه آغازمان اینجا نیست. هر کدام ما از این یا آن جنبه از جوانب دین به در هم تنیدگی بی حد و حصر آن نزدیک می شویم. در مورد من قضیه از قراری بود که گفتم. و شاید در اثر همین تجربه جذب تدریجی و نه از سرگذراندن تجربه ای دفعی باشد که تلقی ام از زندگی مسیحی بیشتر مبتنی بر الگوی مذهب کاتولیک است. بر وفق این الگو پیشرفت امری



- The Oxford Reference Dictionary

- Oxford Advanced Learner's Encyclopedic Dictionary

- فرهنگ اشعار حافظ، تألیف احمد علی رجایی بخارایی.

۱. Methodist عضو فرقه‌ای از مذهب پروتستان به نام متدیسم. ظهور متدیسم به یک نهضت انجیلی در قرن هجدهم برمی‌گردد. این نهضت از انجمنی دینی به اسم «باشگاه مقدس» ریشه گرفت. جان و چارلز ولسلی، در آکسفورد، مؤسسان این انجمن در داخل کلیسای انگلیس بودند. کشیشان این فرقه معمولاً عضو کلیسای مشایخی (= پرسبیتری) هستند. دلیل اطلاق کلمه «متدیست» بر پیروان جان و چارلز ولسلی نامعلوم است. م.

۲. Episcopal church کلیسای اسقفی پروتستان که اداره‌اش در دست اسقفهاست. م.

۳. Presbyterianism اصول کلیسای مشایخی (پرسبیتری)، کلیسایی که اداره‌اش در دست ریش‌سفیدان هم رتبه است.

۴. Liturgy صورتی ثابت از عبادت دسته جمعی در کلیسا؛ کتاب دعای رسمی کلیسای انگلیس. م.

۵. Anglican، وابسته به کلیسای انگلیس. م.

۶. Mennonite عضو فرقه‌ای مسیحی که در قرن شانزدهم در فریزلند، منطقه شمال اروپا، پدید آمد. منونیت‌ها مخالف تعمیم کودکان، سوگند خوردن، خدمت نظام، و تصدی مناصب اجتماعی‌اند. در سده‌های بعدی، منونیت‌ها در جستجوی آزادی سیاسی ابتدا به دیگر کشورهای اروپا و به روسیه و سپس به امریکای شمالی و جنوبی مهاجرت کردند. م.

۷. Charismatic، گروه‌های مذهبی که بر عطایای الهی از جمله (اعطای قدرت شفای بیماران) تأکید می‌ورزند. م.

۸. «speaking in tongues» به معنای گفته‌های معمولاً نامفهومی است که در حالت وجد و هیجان ناشی از تجربه مذهبی ظاهر می‌شود. همچنین در زبان فارسی شاید تعبیر مناسب دیگر برای این معنا کلمه «تواجد» باشد. در شرح تعرف آمده است: «... و چون این وجد در سر بنده پدید آید و غلبه گیرد، ظاهرش مضطرب گردد و بانگ و ناله پدید آید. آن بانگ و ناله او را تواجد خوانند...» (به نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۷۴)

در این معنا «وجد» هم گویا لفظ مناسبی است. به هر حال اینجانب در متن حاضر برای انتقال معنای مذکور از سه تعبیر «تواجد»، «وجد» و «های وهوی ناشی از وجد» استفاده کردم. تعبیر «های وهوی ناشی از وجد» را که شاید معادل دقیق speaking in tongues باشد با نظر به بیت زیر از حافظ برگزیدم:

مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع

بر اهل وجد و حال درهای وهو بیست - م.

۹. Eucharist رسمی مسیحی که در آن به یاد شام آخر، نان و شراب تیرک یافته تناول می‌شود. م.

۱۰. اشاره‌ای است به آیات ۳۲ به بعد از انجیل متی، باب بیست و پنجم: «و جمیع است‌ها در حضور او [= پسر انسان] جمع شوند و آنها را از همدیگر جدا می‌کند. به قسمی که شبان میشها را از بزها جدا می‌کند و میشها را بر دست راست و بزها را بر چپ خود قرار دهد. آنگاه پادشاه به اصحاب طرف راست گوید بیایید ای برکت‌یافتگان از پدر من و ملکوتی را که از ابتدای عالم برای شما آماده شده است بمراث گیرید... پس اصحاب طرف چپ را گوید ای ملعونان از من دور شوید و در آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او مهیا شده است...» (ترجمه فارسی کتاب مقدس، ۱۹۱۲)

از اینجاست که در زبان انگلیسی to separate the sheep from the goats به معنای «جدا کردن نیکان از بدکاران» است. م.

مجموعه از گزاره‌های الهیاتی را مورد تصدیق قرار دهد. گمان می‌کنم در داخل جامعه مسیحی، برای اختلاف‌نظرهای صادقانه جا هست. البته حد و مرزهایی در میان است. حاشا که بگویم برای مسیحی بودن همین قدر کافیست که کسی عشق را در حیات بشر بسیار مهم بشمرد. اگر کسی معتقد نباشد که عالم وجود وابسته به یک علت متعال است که می‌توان درباره‌اش همچون موجودی مشخص اندیشه کرد، یا اگر کسی عیسیای مسیح را به‌عنوان تجلی‌اعلای خداوند نپذیرد، چنین کسی به‌معنای صحیح کلمه مسیحی نیست. اما اینکه نسخه ناب کدام است، به نظر من، یک مسأله داخلی و خانوادگی است؛ مسأله‌ای است که در داخل خانواده مورد بحث قرار می‌گیرد، پرورده می‌شود، و اگر لازم شد بر سرش مشاجره هم صورت می‌گیرد. البته به امید آنکه چنین بحثی، رشته‌های پیوند خانواده را از هم نگسلد. به نظر من نسبت میان الهیات و ایمان مسیحی بنیادین، تا حدی همچون نسبت نظریات علمی فرآپایه با آگاهی اولیه و مبتنی بر فهم متعارف (common sense) ما از جهان خارج است. در هر دو مورد می‌توانیم راجع به نقشه کلی امر بیرونی تصویری مشترک داشته باشیم، حال آنکه درباره ریزه‌کاریها و نیز درباره تبیین غایی آن حقیقت مشاع، باب اختلاف رای باز است.

خلاصه کنم، بازگشت من به ایمان عمدتاً از رهگذر استدلال فلسفی، یا هر شکل استدلال دیگر، صورت نپذیرفت، بلکه با تجربه کردن خداوند حاصل شد؛ خدایی که در جامعه مسیحی مشغول عمل بود. طبیعتاً من در مقام یک فیلسوف که درباره دین، از جمله دین خود، به مذاقه فلسفی می‌پردازد، معتقدم که فلسفه در حیات مسیحی نقشهای برجسته‌ای ایفا می‌کند. قبلاً به اختصار بعضی از آن نقشها را مشخص کردم. منتها تصور نمی‌کنم ایمان آفریدن در ما جزئی از شرح وظایف فلسفه باشد. در این تبادل [بین خدا و انسان] تا آنجا که پای انسان در میان است، انجام آن وظیفه بر عهده قوایی است که بیشتر شهودی و کمتر عقلی و برهانی‌اند. فلسفه نقشی دارد که بسیار مهم است: ایمان را توضیح می‌دهد، درباره‌اش نظام‌پردازی می‌کند و از آن دفاع می‌کند. اما ایفای این نقش مبتنی بر این فرض است که: قبلاً ایمانی هست که بر صحنه آن ایمان، فلسفه نقش خود را اجرا می‌کند.

یادداشتها

• مترجم در نوشتن پانویسها از منابع زیر بهره گرفت: